

باهم در پاریس

مرجان فریدی

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	فریدی / مرجان
عنوان و نام پدیدآور	باهم در پاریس / مرجان فریدی.
مشخصات نشر	تهران: نشر ماهین، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر ماهین: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره

۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

باهم در پاریس

مرجان فریدی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به توكل نام اعظمت، بسم الله الرحمن الرحيم

— لطفاً تمومش کن، تو که منو می شناسی، منو چه به این کارا! من حوصله‌ی این جور جاها رو ندارم، نیومدم فرانسه که بیام کلوپ و دیسکو و پارتی. دیانا من همه چیزمو برای اینجا موندن از دست دادم، لطفاً بی خیال شو، من موندن تو خونه و درس خوندن و تلویزیون نگاه کردن رو ترجیح می‌دم.

دیانا با حرص موهای کوتاه شرابیش رو پشت گوش داد و گفت:

— آرشین من نمی فهممت، تو بیست و دو سالته، جوونی، زیبایی و از همه مهم‌تر آزادی، چرا استفاده نمی‌کنی؟ من و ببین تو این چند سال چه چیزایی تجربه کردم، اون وقت تو چی؟ الان سه ساله داری تو این دانشگاه درس می‌خونی و هنوز با هیچ‌کس دوست نشدی، من تو رو به مهمونی می‌برم؛ چون امیدوارم یکی دلتو ببره؛ ولی تو بازم مثل زنای خانه‌دار شصت ساله، خونه رو ترجیح می‌دی!

بدون توجه به دیانا، شبکه‌ها رو بالا پایین می‌کردم و اونم حرص می‌خورد. با صدای به هم خوردن در، نگاهم رو از تلویزیون گرفتم؛ پس بالاخره رفت، می‌دونستم که ناراحتیش برای چند دقیقه بود، واسه همین بی خیال به سمت آشپزخونه‌ی کوچیکی که تو پذیرایی بود، رفتم. در یخچال رو باز کردم و یه سیب برداشتم. گاز بزرگی به سیب زدم و دوباره رو کاناپه‌ی سفیدرنگ سالن ولو شدم. نگاهم رو به صفحه‌ی نه‌چندان بزرگ تلویزیون دوختم، هرچند که هیچی از فیلم نمی‌فهمیدم؛ چون اصلاً حواسم به فیلم نبود. در آخر از جا بلند شدم و باقی‌مونده‌ی سیب رو انداختم تو سطل زباله و به اتاقم رفتم. روی تخت یه نفره‌ی کوچیکم دراز کشیدم. یه دستم رو روی سرم گذاشتم و یه دستم رو روی شکمم و به سقف ترک‌خورده و داغون روی سرم خیره شدم. تو همون حالت

کم‌کم چشمام گرم شد و دیگه هیچی نفهمیدم.
با صدای زنگ گوشی، چشمام رو با حرص باز کردم و با اخم‌های توهم، به
ساعت نگاه کردم. ساعت ده صبح بود، درحالی‌که بلند می‌شدم، گفتم:
— لعنتی!

با چشمای نیمه‌باز به سمت پذیرایی رفتم. با دیدن خونه‌ی خالی، چشمام
رو کامل باز کردم و زیرلب گفتم:
— پس دیانا کو؟

به سمت اتاقش رفتم؛ ولی توی اتاقش نبود، این یعنی اون هنوزم نیومده
بود، تا حالا سابقه نداشت شب خونه نیاد. به سمت گوشیم که روی کاناپه بود،
رفتم. یک تماس بی‌پاسخ از یه شماره‌ی ناشناس داشتم. شاید دیانا بود! شماره
رو گرفتم.

تو سومین بوق، صدای گرفته‌ی یه پسر رو شنیدم.
— الو!

به خودم اومدم و گفتم:
— سلام، شما تماس گرفته بودید؟
صدای کلافه‌ش رو شنیدم که گفت:
— بیا دوستتو ببر.

و تماس رو قطع کرد. با بهت به گوشی خیره شدم و با اخمای توهم گفتم:
— بی‌فرهنگ!

همون موقع یک پیام واسه‌م اومد. بازش کردم، از همون شماره بود، آدرس
داده بود، آدرسش نزدیک به منطقه سه و چهار بود. آدرس خونه‌ای که داده بود،
نزدیک به لومره قرار داشت، و برام عجیب بود که دیانا در اون منطقه
ثروتمندنشین چی کار می‌کنه؟

به گوشی دیانا زنگ زدم؛ ولی گوشیش خاموش بود. با حرص به سمت
آشپزخونه رفتم و دست و صورتم رو سرسری آبی زدم با غرغر گفتم:
— دیانا باز چه گندی زدی؟

از یه طرفم نگران بودم، واسه همین سریع به سمت اتاقم رفتم و درکمدم و باز کردم. شلوار جین یخیم رو از توکمد بیرون کشیدم و پوشیدم. بلوز آبی رنگم رو بدون توجه به مدلش تنم کردم و موهام رو با بدبختی تمام شونه کردم. هرچی دنبال کشم می‌گشتم، پیداش نمی‌کردم. بی خیالش شدم و کوله‌م رو روی دوشم انداختم و گوشی و کلیدای خونه رو توش گذاشتم. از خونه خارج شدم و اسکیتای مشکیم رو پام کردم و از جالباسی بیرون، سویی شترم رو چنگ زدم. با هزار بدبختی پله‌ها رو طی کردم و خودم رو از خونه تقریباً پرت کردم بیرون. سرعتم با اسکیت از دویدن خیلی بالاتر بود؛ مخصوصاً من که تو عمرم بیشتر از استفاده کردن از پاهام، از اسکیت استفاده کرده بودم.

حدود نیم ساعت همون طوری رفتم تا به ایستگاه اتوبوس رسیدم. از ایستگاه بلیط خریدم، چرا که خود راننده‌های اتوبوس با قیمت بیشتری بلیط‌ها رو می‌فروختند. با دیدن اتوبوس، خودم رو تقریباً پرت کردم داخل. اونایی که توی اتوبوس بودن، با چشمای گرد نگاهم می‌کردن. لبخند احمقانه‌ای زد و روی صندلی خالی نشستم. بغلم یه پسر قدبلند و لاغر بود که مدام به ساعتش نگاه می‌کرد و به نظر می‌اومد دیرش شده باشه؛ حتی کراواتشم به طرز شلخته‌ای بسته شده بود و معلوم بود که عجله داشت؛ آه آرشین، اصلاً به تو چه!؟

حدود چهل دقیقه بعد بالاخره رسیدم و از اتوبوس پیاده شدم. همون طور که به گوشی نگاه می‌کردم دنبال آدرس خونه می‌گشتم. بالاخره بعد نیم ساعت، جلوی یک آپارتمان بزرگ و شیک متوقف شدم. اسکیتام رو درآوردم و انداختم تو کوله‌م و آل‌استارام رو پام کردم. رفتم جلو زنگ خونه رو زدم. بعد چند دقیقه در باز شد. با تعجب سر بلند کردم. از اومدنم پشیمون شدم. اصلاً از کجا معلوم شاید نقشه بود. نکنه پیدام کرده بودن؟! با ترس یه قدم عقب رفتم و خواستم پشتم رو بکنم و برم که با دیدن ماشین دینا که کمی دورتر پارک شده بود، سر جام ایستادم. بی خیال آرشین، برو تو که دوستت منتظره. آه، بازم یادم رفت که اسمم سوزانه، نه آرشین. سرم رو برای بیرون انداختن افکار مختلف تکونی دادم و وارد خونه شدم. دستی لابه‌لای موهای پریشون و سرکشم بردم و وارد لابی

شدم. نگهبان که مرد مسنی بود، با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:
– لطفاً برید طبقه‌ی چهارم.

متعجب سری تکون دادم و سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی چهارم رو فشار دادم. جلوی آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم. عصبی، موهای پیچ‌درپیچم رو با دستام از هم باز کردم. آسانسور متوقف شد و من با کمی مکث در رو باز کردم و اوادم بیرون در خونه‌ی روبه‌روم باز بود. آب دهنم رو قورت دادم و یه قدم به داخل برداشتم. دوست داشتم یه سوت بزنم، عجب خونه‌ای بود، ولی می‌ترسیدم، همه‌چیز خیلی عجیب به نظر می‌اومد. انگار وارد موزه پتی پله شده بودم، مجسمه‌های عجیب سیاه و سفیدی دورتا دور سالن مربعی شکل رو در برگرفته بودند که چشم مخاطب و خیره خودشون می‌ساختن، آروم گفتم:

– سلام، کسی اینجاست؟ دیانا... دیانا اینجایی؟

فضای خونه با وجود معماری جذاب و مجسمه‌های گرون قیمتش حس ترس عجیبی رو به مخاطب انتقال می‌داد. از اوادم برای بار هزارم پشیمون شدم، باید برمی‌گشتم. پشتم رو کردم تا به سمت در برم که با دیدن پسر روبه‌روم جیغ بلندی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. سینه‌م از شدت ترس بالا پایین می‌رفت. اون قدر ترسیده بودم که بدون هیچ سؤالی بهش تنه‌ای زدم و خواستم به سمت در برم که بازوم رو گرفت. دوباره جیغی کشیدم که این بار اخماش تو هم رفت. وحشتم بیشتر شد. حالا تنها یه چیز تو مغزم مدام تکرار می‌شد:

«این پسر چه قدر ترسناک بود!»

با اخم‌های تو هم، با لهجه‌ی غلیظ و زیبای فرانسوی گفت:

– دوستت این قدر جیغ جیغو نبود!

به خودم اوادم و بازوم رو از دستاش به ضرب آزاد کردم و داد زدم:

– دیانا کجاست؟

پوزخندی زد و گفت:

– فکر کنم بهم گفته بود اسمش الیزه است.

سعی کردم نگاهم رو از بالاتنه‌ی لخت و پرازرد بخیه و زخمی که روی بدن
پرعضله‌ش نقش انداخته بود، بگیرم.

ادامه داد:

— دیشب خونه‌ی من مهمونی بود، دوستت زیادی از حد مشروب خورد،
البته یه دونه قرصم خورده بود، واسه همین حالش خوب نبود. شماره‌تو قبل از
خاموش شدن گوشیش برداشتم. من کلی کار دارم، باید تمرین کنم، دوست تو
بردار و برو!

و بدون توجه به من، به سمت اتاقی که ته راهرو بود، رفت و در همون حالت
گفت:

— طبقه‌ی بالاست.

با حرص به رفتنش نگاه کردم، پسره‌ی احمق! به سمت پله‌ها رفتم و با عجله
ازشون بالا راهروی عریضم مقابلم سه تا اتاق داشت و من، در اتاق اول رو باز
کردم با دیدن دیانا با اون لباس فوق‌العاده باز قرمز رنگ که روی تخت خوابیده
بود، نفس راحتی کشیدم. باز خوبه پسره راست گفت. رفتم طرفش و صدایش
زدم:

— دیانا، دیانا با توام.

چند لحظه طول کشید که تکون بخوره، به زور لای چشمش رو باز کرد و با
صدای گرفته‌ای گفت:

— آرشین!

آروم و عصبی، از لابه‌لای دندونای قفل شده‌م گفتم:

— صد دفعه گفتم بیرون منو آرشین صدا نزن! بلند شو که باز گند زدی، پاشو

ببینم!

از جاش بلند شد و با اخمای تو هم گفت:

— آخ، سرم داره می‌ترکه، وای سرم! من کجا...

انگار یادش اومد که جمله‌ش رو نیمه رها کرد و با کف دست زد تو سرش و

گفت:

— وای! ریات کجاست؟

با بهت به صورتش که آرایش دیشبش روش ماسیده بود، زل زدم و گفتم:

— ریات کیه دیگه؟

درحالی که از جا بلند می شد و پالتوش رو از رو زمین برمی داشت و

می پوشید، گفت:

— همون پسری که مهمونی گرفته. وای گند زدم! خیر سرم می خواستم

تورش کنم، ولی باز گند زدم. اون قدر خوردم که نفهمیدم چی شد بی هوش شدم.

حالا کجاست؟ اون بهت زنگ زد؟

من که هنوز درگیر فهمیدن اسم ریات بودم، گفتم:

— آره، باید بریم. امروز یه امتحان مهم دارم.

سری تکون داد و با شرمندگی گفت:

— بازم تو در دسر انداختمت، معذرت!

— بی خیال دیانا، زود باش. ساعت دوازدهه و من دوازده و نیم باید سرکلاس

باشم.

تندتند سری تکون داد و کفشای پاشنه بلندش رو پاش کرد و به سمت در

رفت. منم دنبالش از اتاق خارج شدم. آروم به فرانسوی گفتم:

— الان کجاست؟

منم آروم گفتم:

— نمی دونم. بعداً ازش معذرت خواهی کن، الان باید بریم.

سری تکون داد و پشت سرم از خونه خارج شد. از آپارتمان که اومدیم

بیرون، به سمت ماشینش رفت و در رو باز کرد. منم تند نشستیم و اونم با سرعت

راه افتاد و تو همون حالت، با ذوق و شوق گفت:

— وای آرشین!

برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم که زود گفت:

— خب بابا، سوزان! نمی دونی چه اتفاقی افتاد! راستش این پسری که امروز

دیدیش، رباته. هیچ کس نمی دونه اسم اصلیش چیه، فقط می دونیم اسمش یا

لقبش رباته، تو بوکس زیرزمینی همیشه اول بوده، وایی همه واسه‌ش سرودست می‌شکوندن. اون یه دختر باز واقعیه و تازه، اون ایرانیه، باورت می‌شه؟ به دلایلی برگشته بوده ایران و حالا برگشته. واسه برگشتش یه مهمونی ترتیب داده بود. اون واقعاً جذابه! وقتی اونو می‌بینم، ناخودآگاه دوست دارم برم بیوسمش. نه تنها من، بلکه همه این‌طورن، تو همچین حسی نداشتی؟

با چشم‌های گرد برگشتم سمتش و گفتم:

— من تنها حسی که به اون پسر داشتم، ترس بود؛ با اون چشمای ترسناک و مرموزش جوروی بهم نگاه می‌کرد، انگار قصد کشتنم رو داره.

خنده‌ی مستانه‌ای کرد و گفت:

— خب طبیعیه، اون همین‌طوره و همین باعث می‌شه همه جذبش شن.

بی‌حوصله سری تکون دادم و تو دلم گفتم:

«خب به من چه؟ بازم به‌نظر من اون ترسناکه، اون چشمای رنگ‌شب و ترسناک، اون ابروهای پهن و تیز، اون چشمایی که حالت عقاب داشت، اون هیکل گنده، هیچ‌چیز جز ترس تو دل من به وجود نیارده.»

از ماشین پیاده شدم که دیانا رو بهم گفت:

— راستی کار پیدا نکردی؟

— نه هنوز دارم می‌گردم.

چرخید و خیره به صورتم با اخم نالید:

— من با این قیافه از تو آرایشم بیشتره.

با خودم گفتم:

«مگه من اصلاً آرایشی دارم که کم یا زیاد باشه؟»

از تو کیف شبش یه رژلب درآورد و پرت کرد سمتم و گفت:

— با روح فرقی نداری، اون قدر که سفیدی! اینو بزن یه کم رنگ‌بگیری.

جعبه‌ی سیگاری از توی داشبورد برداشت و سیگاری از توش بیرون کشید و با فنلکش روشنش کرد. بی‌حوصله به رژ جیگری که تو دستم بود، نگاهی انداختم. کلاسم داشت دیر می‌شد، به آینه نگاه کردم، حق با دیانا بود، بی‌رنگیم

تو ذوق می‌زد؛ واسه همین کمی از رژلب رو لبام کشیدم و با دیدن رنگش جا خوردم. لبام رو روی هم مالیدم تا از غلظت رنگش کم شه، ولی نشد. برگشتم سمت دیانا و گفتم:

— این چرا پاک نمی‌شه؟

قهقهه‌ای زد؛ از ماشین بیرون اومدم و در رو بستم و خم شدم سمتش و با حرص نگاهش کردم و گفتم:

— با توام!

بین قهقهه‌هاش، با شیطنت و چشمک گفت:

— چون بیست و چهار ساعته‌ست.

و ماشین رو روشن کرد و در مقابل چشمای بهت‌زده‌ی من، گاز داد و رفت. کوله‌م رو روی دوشم انداختم و وارد دانشگاه شدم. تندتند دویدم تا به کلاسم برسم. در زدم، بعد چند دقیقه استاد اجازه‌ی ورود داد. رو به استاد گفتم:

— سلام، متأسفم، نمی‌خواستم دیرکنم؛ اما مشکلی پیش اومد.

استاد با جدیت دستی لابه‌لای موهای بورش برد و گفت:

— خانوم برگمن، امتحان یه ربعه شروع شده.

با استرس نگاهی به بقیه انداختم که تندتند به سؤال‌ها جواب می‌دادن و گفتم:

— استاد خواهش می‌کنم، من سه روزه که برای این امتحان می‌خونم.

استاد نگاهی بهم انداخت و گفت:

— باشه، زود باش شروع کن به جواب دادن.

و برگه‌ای رو به سمتم گرفت، با ذوق برگه رو گرفتم:

— ممنون!

روی یک صندلی نشستم و شروع کردم به جواب دادن.

— اوه دیوید، بگوکه یه خبر ازش داری؟ بگوکه تونستی بفهمی که کجاست! صدای آرومش رو شنیدم:

— من واقعاً متأسفم آرشین، من تمام تلاشم رو می‌کنم، باورکن پدر تو مرد باهوشیه.

با نفرت گفتم:

— اون پدرم نیست، اون فقط مرد آهنیه، همین!

خندید و به ایرانی گفت:

— تو این اسم را روی او گذاشته‌ای.

با غم گفتم:

— نه دیوید، این اسمی بود که اون برای خودش گذاشته بود و آرشا همیشه به

اون می‌گفت مرد آهنی و اونو عصبی می‌کرد.

— آرشین، ناراحت نباش تو می‌تونی اونو پیدا کنی، فقط کمی صبور باش!

— امیدوارم همین‌طور باشه که تو می‌گی!

با شیطنت گفت:

— هی دختر ایرانی، چطور توانستی زبان ما را این‌قدر خوب یاد بگیری؟ تو

از من هم بهتر حرف می‌زنی.

— تو دروغگوی خوبی نیستی دیوید. حالا تو چرا ایرانی حرف می‌زنی؟

جالبه! نه من ایرانی‌ام و فرانسوی صحبت می‌کنم تو کشور و شهر تو و تویی که

فرانسوی هستی، ایرانی صحبت می‌کنی تو کشور و شهر من.

باز هم خندید. باید خدا رو شکر کنم برای این مرد سی‌ودو ساله که تونست

من رو از قید و بند اسارت رها کنه.

— خب باید هم همین‌طور باشد بانو، اگر من فرانسوی صحبت کنم که کسی

حرفام رو نمی‌فهمه و تو مجبوری که فرانسوی صحبت کنی تا کسی نداند که

ایرانی هستی، تا قدرت پیدات نکنه. هی، واقعاً فارسی صحبت کردن سخت

است، صبر کن به یک جای خلوت برم.

منتظر، گوشی به دست به دیوار تکیه زدم. بعد چند لحظه، به فرانسوی شروع

کرد به صحبت:

— خب، چه خبر از دیانا، می‌دونم که از وقتی رفتی پیشش، روابطش با پسرا

محدود شده و من خوشحالم که پیششی.

— دیوید، شوخیت گرفته؟ این منم که مدیون توام، تویی که کلید آزادییم از قفس اون مردک شدی.

کمی بعد، قبل از طولانی شدن تماس، خداحافظی کردیم.

گوشی رو کناری گذاشتم و به دختر و پسرا خیره شدم. دلم شاید کمی، فقط کمی، اندازه‌ی یک دنیا گرفته بود؛ امروز تولد بیست و دو سالگیم بود و کسی نبود. کاش مثل وقتی که بچه بودم، با آرشا یک کیک کوچولوی سوخته درست می‌کردیم و روش یک کبریت می‌زاشتیم و تو تاریکی اتاق مون می‌رفتیم زیر پتو و چراغ‌قوه روشن می‌کردیم و شعری که مامان برامون می‌خوند، می‌خوندیم. — جشن تولد تو، ای نازنین مبارک، غنچه‌ی ما گل شده، همگی بگید مبارک. و در آخر من کبریت رو فوت می‌کردم. باهم کیک مون رو می‌خوردیم و اون بهم تولد پنج سالگیم رو تبریک می‌گفت. من رو بوس می‌کرد و می‌گفت:

— تو بهترین خواهر دنیایی!

و من خواهری که یک سال ازم بزرگتر بود، در آغوش می‌کشیدم و اون با خوشحالی نقاشی که برام کشیده بود، به همراه مدادشیمی‌های مورد علاقه‌ش بهم هدیه می‌داد و من با خوشحالی نقاشی می‌کشیدم. خودم و مامان و آرشا رو، داداش شروین و باب... نه اون رو نمی‌کشیدم، اونسی رو که یک قاتل بود، نمی‌کشیدم، اونسی که قاتل آرزوهای ما و آرزوهای مادرم بود، نمی‌کشیدم!

— هی سوزی، بچه‌های دانشگاه برات مهمونی گرفتن و تو این قدر ناراحتی؟! به کیتی نگاهی انداختم و لبخندی زدم. لبخندم مصنوعی نبود؟ بود.

— سلام، نه فقط خواستم کمی خلوت کنم با خودم!

موهای طلاییش رو پشت گوش داد و گفت:

— اوه، من خلوتت رو به هم زدم؛ فقط خوش باش، مثل من، مثل دیانا.

نگاهش کن چطور با مت می‌رقصه؟

نگاهم رو مت و دیانا خیره موند، حق با کیتی بود. اون از منی که تولدم بود، بیشتر خوشحال بود. تا آخر مهمونی با دامنی که دو وجب زیر باسنم بود و اون

بلوز یقه‌شلی که یه شونه‌م رو به نمایش می‌داشت، مثل عروسک‌های پشت و پتیرین، فقط سعی کردم لبخند بزنم، که کسی پی به مصنوعی بودن حالم نبره و حالا که همه رفته بودن، دیانا می‌خواست کادوی تولدم رو بهم بده و من رو به‌زور سوار ماشینش کرد تا به محل کادوی تولدم بریم.

توی یک کوچی خلوت ماشین رو نگه داشت. پالتوی خنزش مشکیم رو بیشتر دور خودم پیچیدم و از خودم پرسیدم که چرا ما این‌جا بودیم؟ از ماشین پیاده شدیم، به جون دیانا غر زدم:

— دیانا هوا سرده و من دامن پامه، نمی‌شد یه کادوی کوچولو می‌گرفتی تا این‌همه دردسر نکشیم؟

اما اون فقط با ذوق رفت سمت دری و دوبار پشت هم زنگ زد و در آخر سه دفعه‌ی کوتاه دستش رو روی زنگ گذاشت. با تعجب به نوع خاص زنگ زندش نگاه کردم که در باز شد و مردی غول‌پیکر، با اخم به دیانا نگاهی کرد و گفت:

— رمز؟

دیانا لبخندی زد و گفت:

— خون‌ریزی در ماریسی.

غول‌پیکر کنار رفت و دیانا دست من مات شده رو گرفت و برد داخل. از پله‌ها پایین رفتیم. کم‌کم صدای جیغ و هیاهو رو به راحتی می‌تونستیم بشنویم. در باز شد و با دیدن نیم بیشتر بچه‌های دانشگاه و تعداد زیادی از مردم که جیغ‌جیغ می‌کردن، با چشمای گرد شده دست دیانا رو چنگ زدم. همه دور رینگ مشکی‌رنگی جمع شده بودن. دیانا با داد یه چیزی گفت ولی من نشنیدم، خب نباید می‌شنیدم، اونم با این هیاهو. دستم رو کشید و از بین جمعیت با هزار بدبختی رد شدیم و رسیدیم نزدیک‌ترین جای ممکن به رینگ. سرم انگار درد می‌کرد از شدت سروصدا و هیاهویی که بیشتر نام ربات رو صدا می‌زدن و عده‌ای هم داد می‌زدن:

— ریک، ریک!

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که نور قرمز رنگی روی رینگ تابیده شد و مردی

سیاه پوست با لهجه‌ی غلیظی گفت:

— و اینک مردی که بیش از پنج برد تاریخی رو با خودش به جا گذاشته و امشب خواستار مبارزه شده، این شما و اینم ریک مگان!

از اون طرف سالن، مردی با شرت آبی رنگ، درحالی که شنل و از رو دوشش به زمین می انداخت، به سمت رینگ او آمد. با او مدنش دوباره جیغ و داد و تشویق شروع شد، انگار داشتن گلوشون رو پاره می کردن.

بعد چند دقیقه، یهو برقای سالن خاموش شد و بعد حدود بیست ثانیه روشن شد. تو این مدت همه ساکت شده بودن، وقتی برق روشن شد، همه با دیدن مردی که به طناب‌های رینگ تکیه داده بود و با نگاه ترسناک و سردش به ریک نگاه می کرد، خشک شون زد. من هم دست کمی از بقیه نداشتم، طولی نکشید که این پسر ترسناک و با زخمای روی بدن پر از عضله‌ش بشناسم؛ پس ربات اینه! همه تو سیم ثانیه شروع کردن به عربده کشی و جیغ و داد. همون مرد سیاه پوست گفت:

— و قهرمان مون برگشته، ربات!

و دوباره بازم تشویق و جیغ دیانا که از ذوق روی پا بند نبود. همه‌ش خودش رو این طرف و اون طرف می زد. ریک متعجب به حضور یهویی ربات خیره بود؛ اما ربات، خب یه ربات چطور به آدم نگاه می کرد؟ سرد و بی روح! انگار نشسته بود جلوی دیوار و به دیوار زل زده بود. با صدای زنگ مسابقه، به خودم اوادم. ریک دستکش‌های بوکس آبی رنگی داشت و دستکش‌های رباتم مشکی بود، مثل شرتی که یه وجب بالای زانوش بود.

اولین ضربه رو ریک به صورت ربات زد، دومی و سومی رو هم همین طور. جالب اینجا بود که این مرد رباتی هیچ دفاعی از خودش نمی کرد، انگار برای باخت او مده بود. ریک پوزخندی زد و دوباره ضربه‌ای به ربات زد. با این تفاوت که این بار نسبتاً محکم تر بود و ضربه‌ای به پهلوی ربات زده بود. قیافه‌م رفت تو هم، دیدین کتک خوردن دیگران کار من نبود، با هر ضربه‌ای که ریک می زد، طرفداراش جیغ و داد می کردن. ریک دوباره مشتت به ربات زد، قیافه‌م از تصور

درد ربات رفت تو هم. گویا این پسر بلندقد با هیكل عضله‌ای، فقط برای باخت اینجا بود.

دیانا جوری راجع بهش حرف می‌زد که من فکر می‌کردم تو مشت اول حریفش رو از پا درمی‌آره. دیانا با ناراحتی داد زد:
— یالا پسر، زود باش ضربه‌فینیش کن!

ربات بدون اینکه به زخم روی ابرو و کبودی رو گونه‌ش توجه کنه، یهو لبخندی زد و با دستش اشاره کرد بیا جلو، با چشمای گرد گفتم:
— تو خسته‌ش کردی!

ریک که انگار کمی بازوهایش خسته شده بودن، با عصبانیت رفت جلو و سه تا مشت پیاپی زد تو صورت ربات و انگار خسته شد که حرکت دستش کند شد. از حالت باز و بسته شدن دهن ربات و چهره‌ی پیروز و تمسخرآمیزش، می‌تونستم حدس بزنم که داشت می‌گفت:
— او او!

تو به لحظه‌ی غافل‌گیرکننده، مشت محکمی به ریک زد. ریک تعادلش رو از دست داد و سه قدم عقب رفت. صدای جیغ و داد تماشاچی‌ها باعث شد دستام رو روی گوشام بذارم. ربات با حرکت سریعی رفت جلوی ریک و چهار تا مشت سریع و تند به دو طرف صورتش زد. دوباره ریک چند قدم به عقب رفت و گوشه‌ای از رینگ گیر افتاد. ربات رفت جلوش، ریک خواست مشتت به ربات بزنه که ربات جاخالی داد و بعدش مشتت محکمش پیاپی رو تن و بدن ریک فرود اومدن. بیشتر مشتتاش روی دنده‌های ریک فرود می‌اومد. ریک صورتش غرق خون بود و حتی دیگه توان دفاع از صورتش رو هم نداشت. ربات وحشیانه روی ریک افتاده بود و مشتتای جنون‌آمیزش روی صورت داغون ریک فرود می‌اومد.

دیگه تحملش رو نداشتم و واقعاً نمی‌فهمیدم این صحنه‌ی حیوانی چه جذابیتی داره که دخترا و پسرا این‌طوری بلند دست و جیغ و سوت می‌زنن و اسه‌ش و بلندبلند ربات رو صدا می‌زنن، این مسابقه‌ی کوفتی مگه داور

نداشت؟ مطمئن بودم آگه همین طور پیش می‌رفت، اون پسر زنده نمی‌موند یا شاید یکی از کلیه‌هاش رو از دست می‌داد؛ چون تابه‌حال قطعا دنده‌هاش شکسته بود. آگه این طور نبود، جای تعجب داشت! جیغ زدم:

– یکی کمکش کنه!

اما هیچ‌کس نمی‌شنید، حتی دیانا هم با ذوق دست می‌زد. به سمت همون مرد سیاه‌پوست رفتم که داشت مقدار قابل توجهی پول رو می‌شمرد و لبخند می‌زد. داد زدم:

– هی... هی... هی...

برگشت و نگاهم کرد. داد زدم:

– اون روانی داره پسره رو می‌کشه، کمکش کن! اون پسر باخته؛ پس مسابقه تموم شده، بگو و لش کنه!

لبخندی زد و داد:

– هی تازه وارد، هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی رباتو بگیره.

سرش رو آورد نزدیک‌تر و گفت:

– هیچ‌کس!

برگشتم و دیدم که اون پسره ریک تقریباً مرده بود. کل صورتش غرق در خون بود و و ربات انگار خسته نمی‌شد؛ چون هنوزم می‌زد. با عصبانیت به سمت چند تا پسر رفتم و گفتم:

– یکی بره و اونا رو جدا کنه، اون داره ریکو می‌کشه!

اما پسرا بی توجه بهم به تشویق ادامه می‌دادن. نگاهم خشک شده بر روی مرد بی‌جونی که داشت زیر مشتای ربات می‌مرد باقی موند، صحنه‌هایی با سرعت از جلوی چشمای مبهوتم عبور کردند.

منی که با شونزده سال سن وسط سالن اون عمارت روی زمین افتاده و به جون‌شون التماس می‌کردم تا اون پسر بیچاره رو نکشن، چهره خونالودش رو می‌دیدم، چشمام تار شد، پلک زدم، صحنه‌ها رفتن، ربات هنوزم داشت اون رو می‌کشت، نمی‌تونستم صبر کنم، جمعیت رو هول دادم و خودم رو تو یه حرکت

سریع و بدون فکر، داخل رینگ پرت کردم. کم‌کم همه ساکت شدند. دویدم سمت ریات و داد زدم:

– ولش کن!

بی توجه بهم به ضربات ادامه می‌داد، رفتم جلوش و داد زدم:

– می‌گم ولش کن! باشه، تو بردی! پس ولش کن.

چند تا مرد با سرعت وارد رینگ شدن و به سمت دویدن که ریات با دست اشاره کرد تا جلو نیان.

دست از زدن برداشت و بهم خیره شد، آرام گفت:

– دوست پسرته؟

با تأخیر به چشمای طوفانی و سرخش نگاه کردم و گفتم:

– نه!

سرش رو کمی کج کرد، چشماش رو گرد کرد و بهم نزدیک شد و گفت:

– برادرته؟

با بغض به ریک نگاه کردم، بیچاره خواهرش!

– نه!

یهو خیز برداشت سمتم و قبل اینکه بتونم کاری کنم، یقه‌م رو گرفت و بلندم کرد. پاهام رو هوا بود و با حیرت و ترس نگاهش می‌کردم. دو تا دستام رو روی دستاش گذاشتم تا بذارتم زمین ولی خب حرکت احمقانه‌ای بود، در مقابل مردی که نصفش هم نبودم. سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

– پس دخالت نکن!

و یهو دستاش رو آزاد کرد که افتادم زمین. داشت می‌رفت به سمت پسر که با بغض به فارسی گفتم:

– تو هم مثل اونی، همه تون مثل اونید، بی‌رحم و سنگ‌دل!

یهو برگشت سمتم و بازوم رو گرفت. خدای من، همه‌ی بچه‌های دانشگاه داشتن نگاه‌مون می‌کردن و این برای منی که همیشه سعی به مخفی بودن و دوری از توجه آدم‌ها داشتم، یقیناً فاجعه بود. با صدای محکم و سردی،

درحالی که به چشمای گردشدهم خیره بود، گفت:

— همه‌ی اینایی که گفتی، یک‌هزارم چیزی که من هستم، نیست. سوزان!

و کمی بیشتر خم شد رو صورتم و گفت:

— در ضمن، با دامن جذاب‌تری!

در مقابل چشمای بهت‌زدهم از رینگ خارج شد. داور با چهره‌ای عصبی،

لبخندی زورکی زد و از پشت میکروفون گفت:

— و دوباره پیروز این مسابقه ریات بود و اون دوباره جایگاه خودش رو پس

گرفت. به افتخار ریات!

صدای سوت و جیغ و تشویق بلند شد. دویدم سمت ریک، دیدم که

چشمش نیمه‌باز بود و داشت نگاهم می‌کرد. ولی صورتش از درد جمع شده

بود. داد زدم:

— یکی کمک کنه، باید ببرمش بیمارستان!

از بین جمعیت، دیانا و رابرت و مت به سمتم او ملدن. برگشتم سمت ریک و

گفتم:

— الان می‌ریم بیمارستان.

خواستم بلند شم که با دستای خونیش دستام رو گرفت و با صدای گرفته و

پردردی به انگلیسی گفت:

— م... ممنون!

لبخندی زدم. با کمک رابرت و مت و دو تا از کارکنان اون‌جا، تونستیم ریک

رو به بیمارستان برسونیم. دیانا سعی می‌کرد باهام صحبت کنه ولی جوابش رو

نمی‌دادم. از دستش عصبی بودم. من رو تو روز تولدم برده بود باغ‌وحش تا

حمله‌ی حیوونا به هم رو ببینم.

«دفتر خاطرات عزیزم، امشب بیشتر از همیشه دل‌تنگ آرشا هستم. من واقعاً

الان حاضریم دوباره تو اون قصر سیاه اسیر باشم ولی پیش آرشا. دلم برای دیوید

هم تنگ شده. یک هفته از اون شب عجیب و پرحادثه می‌گذره. امتحاناتم رو